



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آرزوی وصل؛ بیم جدایی

سفر نامه طلبه سطح سه جامعه الزهرا سلام الله علیها

خانم بتول زهرا آکیول از کشور ترکیه



«آرزوی وصل؛ بیم جدایی»، عنوان سفرنامه ای به قلم خانم بتول زهرا آکیول طلبه سطح سه جامعه الزهرا علیها السلام است که در جایزه جهانی اربعین رتبه دوم را کسب کرد.

به گزارش روابط عمومی و بین الملل، خانم بتول زهرا آکیول طلبه سطح سه جامعه الزهرا علیها السلام از کشور ترکیه در جایزه جهانی اربعین حائز رتبه دوم در بخش سفرنامه شد.

این سفرنامه با عنوان «آرزوی وصل؛ بیم جدایی» است که از زمان حرکت به سمت عراق، حال و هوای حرم امام علی علیه السلام، مسیر پیاده روی اربعین و حرم امام حسین علیه السلام و حضرت عباس علیه السلام را با قلمی شیوا و جذاب شرح می دهد که در ادامه می خوانید:

بعونک یا رب :

۱۰ آبان ۱۳۹۶

فکر سفر لحظه ای از سرم بیرون نمی رود. تمام شب را بیدارم ؛ از همان روز اعلام نتایج قرعه کشی. بیدارم با یقین به لیاقتی که ندارم و دعوتی که از کرامت ذاتی میزبان است و بس!

روزهاست که خواب از سرزمین پلک هایم کوچ کرده و امشب اوج این هجرت است. پرسه می زنم میان حرف هایی که مدت ها دلم را آزرده و من زمزمه می کنم جوشن کبیر را مثل تمام وقت هایی که دل تنگم و نیست جز خدا پناهی برای ندبه و دلتنگی. نزدیک صبح است و من هر لحظه بی تاب تر. خسته از ماندن و داع می کنم با خانواده و بر می دارم کوله بار رفتن را. از زیر قرآن رد می شوم. آشوب دلم را به خدا می سپارم و با تمام وجود،



مادرم را در آغوش می کشم. حرفی برای گفتن ندارم جز نگاهی که آبتن حرف است و من چه پر حیا غرق

خجالت می شوم وقتی می گویند التماس دعا!

تمام هستی به انتظار من است و من به انتظار دقیق و این التهاب را چای تربتی آرام می کند که این روزها میهمان

کنج حیاط مسجد است...

اتوبوس راه می افتد و سفر آغاز!

دلم سکوت می خواهد و آرامش و جاده و پنجره و امتداد نگاه دل بی سامان...

مدت هاست نگرانم و این دلشوره مثل خوره روحم را می خورد. مبدا از مرز رد نشوم و ندایی که می گوید **دل**

قوی دار سحر نزدیک است!

اتوبوس می ایستد جلوی دانشگاه بروجرد، برای نماز و ناهار.

- زائر حسین خوش آمدی؛ نمازخانه سمت راست.

اشک چشمانم را اختیاری نیست وقتی می گویند زائر حسین؛ از خجالت آب می شوم وقتی نسبتم می دهند به ارباب!

من کجا و انتساب به ارباب کجا!؟

مهر التماس دعاهای دانشجویان و کارمندان دانشگاه را سر در دلم حک می کنم تا یادم نرود جبران محبت بی

دریغشان وقتی با بغض و دلتنگی می گویند خوشا به حالتان!

۱۱ آبان ۱۳۹۶

دوباره راهی می شویم. راه طولانی نیست اما تا دلت بخواهد دلتنگی هست. ساعت از نیمه شب گذشته و به تناسب

ایام، مرز شلمچه شلوغ است. کوله سنگینم را بر دوش می گیرم و همپای قافله راهی. هراس نرسیدن به کربلا دوباره

مرا می آزارد و من مشوش از اینکه نکند دعوتم را پس بگیرند! با دلم درگیرم.



گذرنامه را دستم می دهند؛ مهر خروج از ایران قبلا زده شده. نماز صبح است و ما نقطه صفر مرزی به انتظار تکمیل کاروان. سمت گمرک عراق می رویم و هراس من اوج می گیرد. مامور عراقی نگاهم می کند و صفحات گذرنامه را زیر و رو؛ با لهجه عربی می گوید ترکیا؟ نعم می گویم. با لبخند می گوید هلیکم زائرالحسین! دوباره زیر و رو می شود دلم، آرام شکرا می گویم و مهر ورود به عراق را می زند و بغض من که حالا شکسته...

۱۲ آبان ۱۳۹۶

غربت غریبی دارد خاک عراق. انگار غم دنیا روی آسمانش آوار شده و نیست هوایی برای تنفس بی غم! نگاهم سمت تابلوهای حاشیه جاده است با عناوین مختلف و من به دنبال ورودی نجف. چقدر زمان نمی گذرد وقتی منتظری!

روز از نیمه گذشته و ما ابتدای نجف. دنبال حرم می گردم و هیچ ردی نیست و من بی خبر حتی از برنامه کاروان. وارد مدرسه آیت الله شهید حکیم ره می شویم. یکی از همسفران برایم جا گرفته، کوله سنگینم را می گذارم و می روم حیاط. انگار زیر سقف این شهر اصلا نمی توان نفس کشید...

وضو می گیرم، نماز می خوانم. ناهار آورده اند و من هنوز بی خبر از برنامه کاروان. میل به خوردن ندارم و بیشتر با غذا بازی می کنم. صدایی می پیچد "خواهران غذای امروز را میهمان عتبه هستید. لطفا اسراف نکنید." باز هم دست دلم را خوانده اند و من با شرمساری می خورم، مبادا ذره ای متبرک اسراف شود و به ادامه جمله می اندیشم که بعد از نماز به زیارت می رویم...

پرچمدار پیش می رود و ما پشت او. ضربان قلبم با هر قدم تند تر می شود. کفش ها را تحویل کفش داری می دهم و وارد صحن می شوم. تمام وجودم ضربآهنگ تپش های قلبم شده. کاش این دیوارها نبودند. کاش آن قدر چشمانم بصیر بود که ماورای این سنگ ها و آهن ها، مولایم را می دیدم که با لبخندی پدران نگاهم می کرد و سلامم را پاسخ می داد و صد حیف به حال دل بی سامان. روبروی ضریح می ایستم با دلم که چون ابر بهار می بارد. آغوشی پدرا نه می خواهد دخترک بی پناه و دلتنگ و پیامبر چه زیبا فرمود من و علی پدران امت هستیم و حالا من روبروی ضریح



پدر ایستاده ام. آغوشی گرمتر از آغوش ضریح نیست برای شکستن بغض بی امان ... حالم در نجف خوب است، چونان خانه پدری بی هیچ غمی.

۱۳ آبان ۱۳۹۶

دلم نماز جماعت حرم می خواهد. وقت اذان است و من تازه رسیده ام پشت در! آن قدر این تفتیش ها شلوغ هستند که راه نیم ساعته تا حرم سه ساعت طول می کشد. درب ها بسته شده و تلاش من برای رسیدن به آغوش پدر، پشت درب بسته متوقف! قرار مسجد کوفه کنسل شده و می رویم سمت مسجد حنانه ای که خود غمناکه درد است و مزار کمیلی که چون دعای کمیلش سرشار از بندگی و حب علی...

شب آخر اقامت در نجف است و من غمگینم؛ چون دختر تازه عروسی که به جبر از خانه پدری می رود...

۱۴ آبان ۱۳۹۶

صبح دلپذیر نجف عطر خودش را دارد. تمام شب به انتظار صبح صلوات گفته ام و حالا صبح موعود است. عمودها را می بینم و آدم های بی قرار و عاشقی که جز حسین چیزی نمی فهمند. عمود ۴۵۰ پیاده می شویم و این نقطه آغاز پیاده روی است. نگاهی به پشت سر می اندازم و از پدر اذن زیارت می گیرم. شوق دلم را به حساب اذن دخول ارباب می گذارم. بسم الله می گویم و وصل آغاز می گردد. تمام شوق های جهان یک طرف، این اشتیاق یک طرف و تا نباشی نخواهی فهمید وسعت این لذت را!

تا غروب فرصت رسیدن به عمود ۷۷۷ را داریم. لحظه ای نمی توان این اقیانوس پر خروش را نادیده گرفت و حتی تردید کرد چه رسد به انکار. دلم چای می خواهد. جلوی اولین موبک می ایستم بی هیچ حرفی. پسرکی نوجوان متواضعانه می پرسد: شای ایرانی؟ و من با لبخند سر تکان می دهم. زورش به سنگینی کتری نمی رسد اما چنان با دو دست کتری را بلند کرده گویی تمام قوتش را جمع کرده میان بازوانش برای پر کردن همین لیوان چای. از صمیم دل شکر می گویم و لیوان را برمی دارم. نزدیک غروب است و معجزه الحسینیه میعادگاه اولین روز پیاده روی ما؛ هر چند دلم استراحت نمی خواهد اما تبعیت از قوانین گروه شرط اول هم سفری است.



۱۵ آبان ۱۳۹۶

سپیده صبح است و دوباره قدم قدم تا حرم. "عمود ۱۰۶۶ تا غروب لطفا برسید"

صبحانه را قرار است میهمان موبها باشیم. چه تلاشی دارند عربها برای دادن بهترین خدمات به بهترین نحو و تو اصلا مات صداقت و احترامشان می شوی. به سرم نان بربری زده اما می دانم که این جا عراق است و بربری را اینجا راهی نیست. ناخودآگاه خنده ام می گیرد از این فکر، اما صدای رسای مردی بلند قد با لهجه عربی مرا سمت خود می کشاند "بفرمایید خواهرم نان تازه" دستم را دراز می کنم برای گرفتن نان و خشکم می زند. بربری و عراق؟! نمی دانم این بهت چند لحظه طول کشید اما اصرار مرد عرب برای دادن دو تکه نان هشیارم کرد.

ایمان می آوری که اینجا، این تو نیستی که هستی. تو میهمان ویژه میزبانی هستی که ناگفته می داند... میزبانی که بی حساب نان می دهد حتی اگر نگویی!

تمام حواسم به ارباب است و عجل فرجه صلوات هایم که ای کاش من هم لایق دیدار شوم و این آرزوی بس بزرگی است که خودم می دانم. آفتاب به میانه آسمان رسیده و امروز هوا بس ناجوانمردانه گرم است. آن قدر گرم که استراحت و سایه و نماز از حجم این حرارت نمی کاهد. چادرها مملو از زائرینی است که ترجیح می دهند استراحت کنند. موب دارها مشغول تدارک شامند و سکوتی آرام بر تمام جاده طنین انداخته.

توان ماندن نداری وقتی دلت بی قرار وصال است. نگاهم را به انتهای جاده می دوزم و می گویم آقا جان جرعه ای شربت لطفا! چند قدم آن طرف تر لیوان شربت پرتقال خنک را که می نوشم از صمیم دلم می گویم کاش رقیه هم می نوشید و اشک روی گونه ام را پاک می کنم.

کاروانهای ترک زبان زیادند و من خوشحالم از این بیداری اسلامی. به هر زنی که می رسم بی درنگ سلام می کنم، حالش را می پرسم، خدا قوت و خوش آمدگویی و آرزوی قبولی زیارت و التماس دعا و حس می کنم لبخند مادر را وقتی با لبخند تشکر می کنند و برایم دعای عاقبت به خیری. نزدیک عصر است و ما زودتر از غروب



رسیده ایم. تمام شب را بی قرارم و دلم زیارت عاشورا می خواهد و علقمه؛ و ارزقنی شفاعه الحسین؛ یا کاشف
الکرب المکروبین...

۱۶ آبان ۱۳۹۶

روز آخر امتداد این جاده یعنی پایان انتظار و وصالی که عمری در حسرتش سوخته ای... آشوب کم می آید برای
طوفانی که حالا تمام وجودت را زیر و رو کرده و من دلم، تنگ تمام موکبها و آدمهایی است که فقط این جا
می توان دید و بس. کاش اصلا تمام نشود این جاده، این فضا، این جاذبه! غم چون پیچکی سربه هوا تمام وجودم را
به خود پیچیده و دلتنگی را مگر امانی هست!؟

عاشق گلاب پاش های این جاده ام؛ حتی کودکانی که تمام دارایشان همین شیشه کوچک عطر است و دریغ
ندارند برای حضرت ارباب.

وجودم آرامشی دارد غریب. تا نباشی اینجا نخواهی دانست حقیقت حرارت عشقی که لاتبرد ابد است و ادراک
حب الحسین یجمعنا؛ اینجا حسین پادشاه دل هاست. سکون و حرارت ظهر است و من به انتظار تکمیل کاروان در
عمود ۱۲۹۴. انتظار به سر می رسد و گروه تکمیل. وداع می کنم با شوق این جاده، با آخرین مقصد پیش از کربلا، با
دل جامانده...

ساعت از ظهر گذشته و نزدیک عصر است و صدای پرچمدار کاروان که "سه راهی دوم سمت راست حرم عباس
" بند دلم پاره می شود. تمام تنم چشم دنبال سه راهی! شبیه موجی برخاسته از دل طوفان که هر لحظه آرام تر
می شود با وصل به ساحل!

"نگاه کنید انتهای خیابان گنبد و گلدسته عباس" این دلتنگی را شنیدن روضه چقدر التیام بخش بود و قدم
زدن های چهار ساعته در خیابان های کربلا...



تب دارم و شوق زیارت از درد می کاهد. کفش هایم را تحویل کفش داری می دهم. وارد نرده های صفوف می شوم، ازدحام هست اما شوق هم هست. حتی رمقی برای ایستادن ندارم. صف به کندی پیش می رود و ضعف حال من به تندی! سر را بر دیوار حرم می گذارم و یاد تب امام سجاد علیه السلام بیچاره ام می کند.

کربلا روضه مجسم است، نیازی به روضه نیست. دیوار خنک حرم از تب گونه ام می کاهد و حال کمی بهتر می شود. چقدر با ارباب میل سخن دارم!

روبروی ضریح و حال خوش ترین حال زمین است. زمزمه دلم، غریب مادر است و سلامم همین اشک چشمانی است که از شوق، نغمه ی باران می سراید. صورتم را به ضریح می چسبانم و جانی دوباره می گیرد جان بی جانم از جانان. حرکی زائرها کاش نبودند و نبودند و نبودند و ابد میخورد این لحظه! گره می زنم دلم را به گوشه ضریح پایین پای ارباب و با ابراهیم مجاب خلوت می کنم...

۱۷ آبان ۱۳۹۶

دلم حرم می خواهد و حرم. قیامت است زمین؛ تفتیش منتهی به حرم آن قدر ازدحام دارد که باید از نماز جماعت حرم بگذرم. تمام درب های ورودی بسته است و جایی نیست حتی برای درنگ چند ثانیه ای. تا می ایستی حرکی زائر هلت می دهد جلوتر و این قصه هر لحظه در حال شدن است. حرارت خاک بین الحرمین تمام وجود هر زائری را می سوزاند و این به تو بستگی دارد که هرچه پروانه تر سوخته تر.

دلم حسین می خواهد و حرم؛ نه وداع نه وداع ...

بین الحرمین را دوباره قدم می زنم. بی کفش پای پیاده سمت ساقی.

ازدحامی که اینجا هست را هیچ کجای عالم نمی توان یافت. می نشینم مگر خلوت شود که خیالی است بس باطل. زمان بر خلاف شیوه انتظار به سرعت می گذرد و این جمعیت را کاهشی نیست. بی رمق تر از همیشه ام، اما می ایستم شاید فرجی شود. مجالی نیست، نمی شود، شاید نمی خواهد که بشود!



به درب بسته نگاه می‌کنم، به گنبد و گلدسته، به زائران حرم، به خادمان ادب حتی به دست‌های دلم؛ موعده بازگشت است. دلم سوخته...

- باشد آقا حرفی نیست؛ اما خودت خوب می‌دانی یاس و ناامیدی را. نگاهم کن که سراپا دلتنگی و حسرت و غم حتی مایوس از دخول حرم. جبران کن این میزبانی نیمه را با میمهبانی شب اول قبرم...

دل واژه

دلم هرگز فرات نخواست حتی دیدنش را. از کودکی بدم می‌آمد از آبی که دریغ کرد قطره هایش را بر لبان خشک ارباب. تشنه آب فراتم روضه‌ها را همیشه می‌گفتم تشنه مهر حسینم و حالا اجل مهلت داده تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا را. شکر این نعمت هرگز در قامت دنیا نمی‌گنجد و حتما زمین برایش کم است.

دلم جامانده گوشه ضریح پدر، دلم آب حرم می‌خواهد، کاظمین می‌خواهد و باب الحوائج. تمام وجودم جذبِ جاذبه جواد الائمه است و گنبدِ باصفایش. دلم مانده میان موکب‌های بی‌ریا؛ دست‌های بخشنده؛ راه پر از خاکی که جز شفا حاصلی ندارد.

دلم تنگ است برای کشیدنِ چرخ دستی ام با همان خستگی و دلتنگی میان جاده ای که حضور، بی‌هیچ حرفی، آسمانی می‌شود. دلم شیدای طعم چای‌های ایرانی عرب هاست. بوی خوب نان، غذاهای بی‌ریا؛ دلم تنگ است برای خوش آمدگویی میهمانانِ ارباب. دلم هرمِ آفتاب و غبارِ خاک راه می‌خواهد. شوق وصال، هر لحظه انتظار، دلم جامانده میان همان سه راهی، سجده گاه وصال، دیوار حرم، دلم حسین می‌خواهد و یاس، زمزمه غریب مادر، دلم حسین می‌خواهد و بس...

در تب و تاب حسین ام و بی تاب حسین؛ آه اگر اربعین دگر نخواهد این بار مرا حسین...